



زنگ آیفون به صدا درآمد و انگاری قلبم یکدفعه ریخت. منتظر بودم اما نمی دانم چرا آنقدر جا خوردم. نگاهی به ساعت کردم و دیدم از نیمه شب هم گذشته



دزد خانه ما نارفیق بود!

نشان بدهم. او هم اول غافلگیر شد، اما سریع خود را جمع و جور کرد و من را با یک دست به داخل خانه هل داد و با دست دیگر در را بست.

چنان محکم به سمت عقب هول داد که به دیوار خوردم. دیگر راه فراری هم نداشتم. جلوتر آمد و دهانم را گرفت. نفسم بند آمده بود. سعی کردم کمی دست و پا بزنم و او را از خودم دور کنم اما نشد. حتی می خواستم بگویم کاری به تو ندارم هرچه می خواهی بردار و ببر ولی مجال نمی داد. دهانم را گرفته بود و سعی می کرد کتکم بزند.

نمی دانم چقدر طول کشید، اما برای من هزار سال گذشت که دوباره آیفون صدا داد. توجهش به آیفون بود که توانستم از فرصت استفاده کنم و از دستش در بروم. در ورودی را باز کردم و جیغ کشیدم. زن همسایه کناری بیرون آمد و من و دزد را در آن وضعیت دید. دستم را به سمت خود کشید و سعی می کرد من را با خود داخل خانه بکشد که ناگهان مرد غول پیکر چاقو درآورد و به پهلوی زن فرو کرد. همسایه های دیگر هم بیرون آمده و همه با هم درگیر بودند. نمی دانم کی در را باز کرد. فقط دیدم مانی روبه رویم ظاهر شده و به دزد خانه زل زده. ناگهان بلندگفت خیلی نامردی سعید و به سمت مرد جوان حمله کرد. درگیری بالا گرفت. ندیدم، نمی دانم، نفهمیدم، فقط آخرش فهمیدم چاقو به بازوی دزد فرو رفت و شاهرگش پاره شد. اسم دزد خانه ما سعید بود. سعید، دوست مانی بود. مانی به سعید گفته بود آخر سال همه ما تا دیروقت کار داریم و حتی امشب من در خانه تنها هستم. سعید می دانست پدر من کلکسیون عتیقه دارد.

نزدیک یک سال از زندانی شدن سعید می گذرد. نزدیک یک سال از بی مادر شدن بچه های همسایه می گذرد و نزدیک یک سال است وحشت آن شب لعنتی همراه من است.

دزد. دقیقاً یک سال و ۱۱ ماه و ۲۳ روز از این ترس که شبانه روز به جانم افتاده، می گذرد. شبی که خانواده ام را دگرگون کرد.

برای خرید لباس و وسیله های نو به بازارچه رفته بودیم. تمام مغازه ها تا نیمه شب باز بود و حتی دستفروشان کنار خیابان هم قصد خانه رفتن نداشتند. بلند بلند داد می زدند و اجناسشان را تبلیغ می کردند. همین شلوغی و سروصدا باعث شده بود صدای گوشی تلفن همراهم را نشنوم. پدر بارها به من زنگ زده بود تا بگوید فرش را از قالیشویی نمی آورند و آن شب منتظر نباشم. قرار بود در راه بازار تا منزل، مادر را به خانه مادر بزرگ برسانم و خودم هرچه زودتر به خانه بروم تا فرش ها را از قالیشویی تحویل بگیرم. بی خبر از همه جا، برنامه ها را یک به یک اجرا کردم و به خانه رسیدم. کسی در خانه نبود. پدر شیفت شب در شرکت می ماند و مانی هم دو ساعت بعد به خانه می رسید.

فرصت خوبی بود تا به نظافت اتاقم برسم. لباسم را عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم. مانتو و روسری ام را هم دم دست گذاشتم تا به محض رسیدن ماشین قالیشویی تن کنم.

تمام اتاق های پذیرایی خاموش بود و سکوت همه خانه را فرا گرفته بود. تنها چراغ روشن خانه، چراغ اتاق من بود. من هم مشغول تمیزکاری بودم و ساعت از دستم در رفته بود. زنگ آیفون به صدا درآمد و انگاری قلبم یکدفعه ریخت. منتظر بودم اما نمی دانم چرا آنقدر جا خوردم. نگاهی به ساعت کردم و دیدم از نیمه شب هم گذشته. دیگر ممکن نبود فرش ها را آورده باشند. با خودم گفتم حتما مانی رسیده. با رخوت تکانی خوردم و تا خواستم به سمت آیفون بروم، صدایی شبیه کلید و قفل در ورودی را شنیدم. فکر کردم حتما مانی دیده من دیر در را باز کردم، خودش می خواهد با کلید وارد شود. سریع به سمت در پریدم و حتی از چشمی هم نگاه نکردم. خواستم کمی غافلگیرش کنم. با لبخند در را باز کردم که ناگهان با چهره ای ناآشنا و هیکی غول پیکر روبه رو شدم. خشکم زده بود. نمی دانستم چه باید بگویم. فهمیدم دزد است، اما نمی توانستم عکس العملی

تمام ذهنم جایی هست که آدرسش را نمی دانم. جایی که نه درخت دارد و نه برکه. شب هاییش ستاره ندارد و آسمانش مه گرفته است. دلم در ماتمکده نیست فقط یک ناکجا آباد پیدا

کرده و آنجا ماندگار شده است. شل و خسته تر از همیشه قدم برمی دارم. راهروهای تنگ و باریک مترو به نظرم از همیشه طولانی تر شدند. با هر قدمی که برمی دارم زانوهایم برای برداشتن قدی بعدی شل تر می شوند. چند قطره اشک پشت در چشمانم منتظر کسب اجازه اند. هر دو دقیقه یکبار بی دلیل صفحه گوشی تلفنم را نگاه می کنم و بی آنکه منتظر معجزه یا اتفاق خاصی باشم دوباره آن را خاموش می کنم و درون کیفم می گذارم.

به قسمت ایستگاه قطار که رسیدم خودم را روی اولین صندلی ای که به چشمم خورد رها کردم. قطار آمد. مردم سوار شدند. قطار رفت. من نگاه کردم. ایستگاه خالی شد. آدم های جدید آمدند. ایستگاه پر شد. قطار آمد. سوار شدند. رفت. با هر قطار فکر جدید می آمد و می رفت. قطار افکار، یکی پس از دیگری می آمد. انگار بعد از دو سال هنوز عادت نداشتم برادرم را در آن وضعیت و در قفس ببینم. همیشه بعد از روزهای ملاقات همین وضعیت را داشتم. یک لحظه به خود آمدم و اطرافم را برانداز کردم. چشمم به زنی خورد که با دو دختر کوچک خود روبرویم ایستاده و جوری نگاهم می کند که انگار منتظر است جوابش را بدهم.

منگ و گیج نگاهش کردم که با لبخندی مهربان گفت: کجایی خانم؟ ببخشید انگار بد موقع سوال کردم.

سری تکان دادم و به نشانه ادب، تعارفات معمول را تیکه و پاره کردم و از او خواستم سوالش را تکرار کند. آدرس بازار را پرسید و بعد از گرفتن جواب به سرعت محل را ترک کرد. شاید می خواست زودتر به مغازه هابرسد تا اجناس تازه شب عید را بخرد یا شاید هم نمی خواست به شلوغی عجیب شب عید بخورد.

دوباره سرم را بالا گرفتم. چه هیاهویی. بوی تازگی می آید. دیگر از سال نو و هر چیز مربوط به آن بدم می آید. از خانه تکانی می ترسم. از شستن فرش ها وحشت دارم. یک سالی می شود تمام فکرم شده وحشت از تمیزی، وحشت از نو شدن، وحشت از زندگی و

آقای خواننده در زندان

خواننده رپ که شوهر مادرش را به قتل رسانده بود، یکی از محاکمات جنجالی امسال را رقم زد. او از سه سال قبل با قتل شوهر مادرش خبرساز شد و سرانجام اسفند امسال به اتهام قتل عمد پای میز محاکمه قرار گرفت. حمید صفت در این جلسه منکر قتل عمد شد و گفت: روز حادثه وقتی متوجه درگیری مقتول و مادرم شدم، فقط هوشنگ را هل دادم و هیچ ضربه ای به سر او نزدم. از فرزندان مقتول درخواست بخشش دارم و می خواهم باور کنند من پدرشان را نکشته ام.

قضات دادگاه بعد از رسیدگی به این پرونده و با توجه به اصرار یکی از فرزندان مقتول برای صدور حکم قصاص، حمید را در پایان دادگاه بازداشت کردند و او به زندان بازگشت. قضات هم برای تصمیم گیری وارد شور شدند.



محاکمه شد که در این جلسه اولیای دم برای او قصاص خواستند. سپس متهم در جایگاه قرار گرفت و منکر قتل شد و گفت: آرمان و غزاله مشکل خاصی با هم نداشتیم. او به خانه ما آمد و با هم صحبت کردیم و بعد رفت. من صدایی شنیدم. وقتی در را باز کردم، غزاله را دیدم که در راه پله افتاده است. از ترس او را داخل چمدان گذاشتم و در سطل زباله های انداختم و نمی دانم چرا هیچ وقت پیکر او پیدا نشد. آرمان این بار هم حکم قصاص گرفت که مجازاتش در دیوان عالی کشور مهر تایید خورد.



آراستگی پوشش کارمندان خود را به ما بسپارید

پوشاک فرم

اولین ارائه دهنده تخصصی پوشاک ادارات



آدرس فروشگاه: تقاطع خیابان ولیعصر و طالقانی، مجتمع تجاری نور تهران، طبقه سوم تجاری، شماره ۹۰۶۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۲۲۶۰۳۵ همراه: ۰۹۱۲۷۰۱۵۱۲۲

@form1

manto_uniform

www.form1.ir

formiran@yahoo.com